فارسی شکر است

جمال زاده، سید محمد علی

این قطعه یک مثالی است در باب حلّ مسائل مهمّهء علمی خلقت و عالم از هزاران هزار امثال و نظایر آن‏که کتب عربی و فارسی از آن پر است.شکی نیست که اینگونه افسانها که بعنوان حدیث نسبت ببزرگان‏ دین داده شده صحیح نیست و مجعول است و لکن در این هم شکی نیست‏ که عقیدهء عامّه در ایران مأخذ اطّلاعات علمی خود را بر روی این‏ اساسهای مجعول گذاشته و این مطالب را حقیقت می‏پندارد لهذا درج‏ آنها پهلو بپهلوی حقایق علمّیهء اخر الزّمان مانند نزدیک کردن عیوب‏ و زشتیهاست بنور چراغ درخشان.مردم عوام و ساده‏لوح ایران که‏ حلّ غوامض علمی را هم از روی اقاویل پیرزنهای امّی و یا پیرمردهای‏ عربی‏دان که در علم با آنان مساوی و در عقل از آنها کمترند اخذ میکند آنقدرها گناه ندارد و چندان شایستهء ملامت نیست بلکه بعضی طلاّب‏ نیمه فرنگی مآب یا فرنگی مابان نیمه آخوند که حقایق نورانی علم حالیّهء دنیا را گذاشته و بتأویل خیالات ابو هریره و تطبیق آنها با علم و معنی‏ درآوردن از آنها عمری صرف میکنند بیشتر سزاوار نکوهش هستند.

فارسی شکر است

حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی باینطرف از گاهی بگاهی‏ محض تفریح خاطر از مشاغل و تتّبعات جدّی‏تری و بدست دادن نمونه‏ای از فارسی‏ معمولی و متداولی امروزه جمع آورده و امید است که بزودی باسم کتاب«یکی بود یکی نبود»بچاپ برسد.این کتاب علاوه بر حکایاتی چند که حکایت ذیل نمونه‏ای‏ از آنهاست دارای مقدّمه‏ایست راجع بخرابی و فقدان نسبی نثر فارسی و لزوم‏ ترقّی دادن آن و بعضی نظریّات دیگر در این خصوص و هم مجموعه‏ای بترتیب الف‏با از کلمات عوامانه و کوچه و بازاری بطور ضمیمه بآخر آن کتاب ملحق شده که‏ دانستن آنها برای هرکس که بخواهد زبان فارسی معمولی را حرف بزند لازم و ضروری‏ است.نگارنده را در نوشتن این حکایات بهیچ وجه دعوی ادبی و صنعتی نبوده و نیست‏ و اگر پسند طبع ارباب ذوق و بصیرت گردد این بنده را دولتی بکلّی غیر منتظر و افتخاری غیر مترقّب خواهد بود:

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران باهم نمیسوزانند.پس از پنج سال دربدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحهء کشتی‏ بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم‏ رسید که«بالام جان،بالام جان»خوانان مثل مورچهائی که دور ملخ‏ مرده‏ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بلای جان مسافرین شدند.ریش‏ هر مسافری بچنگ چند پاروزن و کرجی‏بان و حمّال افتاد.ولی میان مسافرین‏ کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموما کاسب کارهای لبّاده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم‏ بند کیسه‏شان باز نمیشود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی‏ نمیبیند ولی من بخت برگشتهء مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی‏ و لقمهء چربی فرض کرده و«صاحب،صاحب»گویان دورمان کردند و هر تکه‏ از اسبابهایمان ما به النّزاع ده رأس حمّال و پانزده نفر کرجی‏بان بی‏انصاف‏ شد و جیغ و داد و فریاد بلند و قشقره‏ای بر پا گردید که آن سرش پیدا نبود.ما مات و متحیّر و انگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که بچه بامبولی‏ یخه‏مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و بچه حقّه و لمّی ا؟؟؟ گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین‏ تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فرّاش سرداری‏ سرخ و شیر و خورشید بکلاه با صورتهائی اخمو و عبوس و سبیلهای‏ چخماقی از بناگوش در رفته‏ای که مانند بیرق جوع و گرسگی نسیم در؟؟؟ بحرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند ائینهء دق حاضر گردیدند و همینکه‏ چشمشان بتذکرهء ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان‏ مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشند یکّه‏ای خورده و لب و لوچه‏ای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را بما دوخته‏ و چندین بار قد و قامت ما را از بالا بپائین و از پائین ببالا مثل‏ اینکه بقول بچهای طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت«چطور!آیا شما ایرانی هستید؟».گفتم»ما شاء اللّه عجب سئوالی میفرمائید،پس میخواهید کجائی باشم،البتّه که ایرانی هستم‏ هفت جدّم ایرانی بوده‏اند،در تمام محلّهء سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر غلامتانرا نشناسد!».ولی خیر خان ارباب این‏ حرفها سرش نمیشد و معلوم بود که کار کار یکشاهی و صد دینار نیست و بآن فرّاشهای چنانی حکم کرد که عجالة«خان صاحب»را نگاه دارند«تا تحقیقات لازمه بعمل آید»و یکی از آن فرّاشها که نیم زرع چوب چپوق مانند دستهء شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت‏ مچ ما را گرفت و گفت«جلو بیفت»و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماسها را سخت کیسه انداختیم.اوّل خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی بخرج دهیم ولی دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فرّاش نیندازد!دیگر پیرت میداند که این‏ پدر آمرزیدها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند.تنها چیزی‏ که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی از کلاه فرنگیمان بود و دیگری‏ ایمانمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند و الا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن یک طرفة العین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کما هو حقّه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده‏اند ما را در همان پشت گمرکخانهء ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اوّل قبر پیشش‏ روز روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‏داری داشت‏ و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بخدا سپردند.من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی بساحل میآمدیم از صحبت مردم و کرجی‏بانها جسته‏ جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردّد مسافرین توجّه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این کیر و بستها از آن بابت است مخصوصا که مأمور فوق العاده‏ای هم که همان روز صبح برای‏ این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی‏ دیگر تر و خشک را باهم میسوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی‏پناه‏ افتاده و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینهء حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آنروز یکدقیقه‏ راحت بسیم تلگراف از انزلی بطهران نگذاشته بود.

من در اوّل امر چنان خلقم تنگ بود که مدّتی اصلا چشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند.اوّل چشمم بیک نفر از آن فرنگی مآبهای کذائی‏ افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسّمهء لوسی و لغوی و بیسوادی‏ خواهند ماند و یقینا صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانهای‏ ایران را(گوش شیطان کر)از خنده روده‏بر خواهد کرد.آقای فرنگی‏ مآب ما با یقه‏ای ببلندی لولهء سماوری که دود خطّ آهنهای نفتی قفقاز تقریبا بهمان رنگ لولهء سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‏ای‏ نشسته و در تحت فشار این یقه که مثل کندی بود که بگردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب«رومانی)بود.خواستم جلو رفته یک«بن جور موسیوئی»قالب زده و بیارو برسانم که ما هم اهل‏ بخیه‏ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‏ای از گوشه‏های محبس بگوشم رسید نگاهم را بآنطرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهلهء اوّل گمان کردم گربهء براق سفیدی است که بروی کیسهء خاکه‏ زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که‏ بعادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش‏ تا گوش دور خود گرفته و گربهء براق سفید هم عمّامهء شیفته و شوفتهء اوست‏ که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‏ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است.این عدد را بفال نیکو گرفتم و میخواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده‏ چاره‏ای پیدا کنیم که دفعه در محبس چهار طاق باز شد و با سر و صدای‏ زیادی جوانکی کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته‏ شد.معلوم شد مأمور مخصوص که از رشت آمده بود برای ترساندن‏ چشم اهل انزلی این طفلک معصوم را هم بجرم آنکه چند سال پیش در اوایل‏ شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بوده در حبس‏ انداخته است.یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره‏ چکاندن دردی شفا نمییابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری‏ از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزهء گرگاب و تنباکوی حکّان مخصوص‏ خاک ایران خودمان است نذر جدّ و آباد(آباء)این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه بدر و دیوار انداخت و وقتیکه دید در محبس‏ هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‏تر است‏ تف تسلیمی بزمین و نگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست.من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود از فرنگی مآب هم‏ چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین بطرف آقا شیخ رفته‏ و پس از آنکه مدّتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با صدانی لرزان‏ گفت:«جناب شیخ ترا بحضرت عبّاس آخر گناه من چیست؟آدم‏ و اللّه خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!».

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهء ابری آهسته بحرکت‏ آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی بکلاه‏ نمدی انداخته و از منفد صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست‏ دیده نیمشد با قرائت و طمأنینهء تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع‏ سمع حضّار گردید:«مؤمن!عنان نفس عاصی قاصر را بدست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...».

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات‏ جناب آقا شیخ تنها کلمهء کاظمی دستگیرش شده بود گفت«نه جناب اسم‏ نوکرتان کاظم نیست رمضان است.مقصودم این بود کاش اقلا میفهمیدیم‏ برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده‏اند».

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تامّ و تمام از آن ناحیهء قدس‏ این کلمات صادر شد:«حزاکم اللّه مؤمن!منظور شما مفهوم ذهن این داعی‏ گردید.الصّبر مفتاح الفرج،ارجو که عمّا قریب وجه حبس بوضوح‏ پیوندد و البتّه الف البتّه بایّ نحوکان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید.علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال‏ بذکر خالق است که علی کلّ حال نعم الأشتغال است».

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش‏ نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجّنه(جن)و از ما بهتران حرف میزند یا مشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم اللّهی گفت و یواشکی‏ بنای عقی کشیدن را گذاشت.ولی جناب شیخ که آروارهء مبارکشان معلوم‏ میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را بیک گلهء دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات‏ خود را گرفته و میفرمودند:«لعلّ که علّت توقیف لمصلحة یا اصلا لا عن‏ قصد بعمل آمده و لأجل ذلک رجای واثق هست که لولا البداء عمّا قریب‏ انتها پذیرد و لعلّ هم که احقررا کآن لم یکن پنداشته و بلا رعایة المرتبة و القام باسوء احوال معرض تهلکه و دمار تدریجی قرار دهند و بناء علیهذا بر ما ست که بایّ نحوکان مع الواسطه او بلا واسطة الغیر کتبا او شفاها علنا اوخفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلا شک بمصداق من جدّ و جد بحصول مسئول‏ موفق و مقضّی المرام مستخلص شده و برائت ما بین الأماثل و الأقران‏ کالّشمس فی وسط الّنهار مبرهن و مشهود خواهد گردید...».

رمضان طفلک یکباره دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس‏ پس باین سر کشانده و مثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقا شیخ انداخته‏ و زیر لبکّی هی لعنت بر شیطان میکرد و یک چیز شبیه بایة الکرسی هم بعقیدهء خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش برداشته‏ و تاریکی هم ممدّ شده دارد زهره‏اش از هول و هراس آب میشود.خیلی‏ دلم برایش سوخت.جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش‏ بسته باشند و یا بقول خد آخوندها سلس القول گرفته باشد دست‏ بردار نبود و دستهای مبارک را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده‏ و از حیث پر موئی دور از جناب شما با پاچهء گوسفند بی‏شباهت‏ نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی‏ غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله‏ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش‏ سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل«علقه مضغه»، «مجهول الهویّه»،«فاسد العقیده»،«شارب الخمر»،«تارک الصّلوه»، «ملعون الوالدین»،«ولد الّزنا»و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن‏ جان و مال و حرام نمودن زن بخانهء هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم‏ نمانده نثار میکرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دلسوختکی و تحسّر بشرح«بی‏مبالاتی‏ نسبت باهل علم و خدّام شریعت مطهرّه»و«توهین و تحقیری که بمرّات و بکرّات فی کلّ ساعه»بر آنها وارد میاید و«نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‏آمیز ایشان در هم و برهم و غامض میشد که رمضان که سهل است جدّ رمضان هم محال‏ بود بتواند یک کلمهء آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی‏دانی در میکرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را بجان یکدیگر انداخته و باسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومهء دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی‏اصل و اجوف‏ این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل متصّل باین باب و آن باب دوانده‏ و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی‏ خود را بلیت و لعلّ و لا و نعم صرف جرّ و بحث و تحصیل معلوم و مجهول‏ نموده بود بهیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد. در تمام این مدّت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدا اعتنائی‏ باطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوچه‏ای تکانده و تک یکی‏ از دو سبیلش را که چون دو عقرب جرّاره بر کنار لانهء دهان قرار گرفته‏ بود بزیر دندان گرفته و مشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاهی میکرد و مثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ خیری ندیده‏ بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریا زده و مثل طفل گرسنه‏ای که‏ برای طلب نان بنامادری نزدیک شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدای‏ نرم و لرزانی سلامی کرده و گفت:«آقا شما را بخدا ببخشید!ما یخه‏ چرکینها چیزی سرمان نمیشود آقا شیخ هم که معلوم میشود جنّی و غشی‏ است و اصلا زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما را بخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‏اند؟».

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان بطرف رمضان‏ رفته و«برادر،برادر»گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه‏ دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه آورده و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس‏ انگشت دیگر روی پیش سنیهء آهار دار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه‏ای نمکین گفت«ای دوست و هموطن عزیز!چرا ما را اینجا گذاشته‏اند؟من هم ساعتهای طولانی هرچه کلّهء خود را حفر میکنم‏ آبسولومان چیزی نمییابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف.آبسولومان! آیا خیلی کومّیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای‏ یک...یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‏قانانی و آربیترر که میوجات آن است‏ هیچ تعجّب آورنده نیست.یک مملکت که خود را افتخار میکند که‏ خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانانی داشته باشد که‏ هیچکس رعیّت بظلم نشود.برادر من در بدبختی!آیا شما اینجور نمییابید؟».

رمضان بیچاره از کجا ادراک انی خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتوانست بفهمد که«حفر کردن کلّه» ترجمهء تحت اللّفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن‏ است و بجای آن در فارسی میگویند«هرچه خود مرا میکشم...»یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم...»،و یا آنکه«رعیّت بظلم»ترجمهء اصطلاح‏ دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهء رعیّت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که‏ فرنگی مآب او را رعیّت و مورد ظلم و اححاف ارباب ملک تصوّر نموده‏ و گفت:«نه آقا.کوچک شما رعیّت نیست.همین بیست قدمی گمرگ‏خانه‏ شاگرد قهوه‏چی هستم!».

جناب موسیو شانه‏ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه قایم‏ ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه‏ اعتنائی برمضان بکند دنبالهء خیالات خود را گرفته و میگفت:«رولوسیون‏ بدون اولوسیون یک چیزی است که خیالش هم نمیتواند در کله داخل‏ شود!ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملّت.برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یک آرتیکل‏ درازی نوشته‏ام و با روشنی کورکننده‏ای ثابت نموده‏ام که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگران حساب کند و هرکس باندازهء...باندازهء پوسیبیلیته‏اش‏ باید خدمت بکند وطن را.که هرکس بکند تکلیفش را!این است راه‏ ترقّی!و الاّ دکادانس ما را تهدید میکند.ولی بدبختانه حرفهای ما بمردم‏ اطمینان الهام نمیکند.لامارتین در این خصوص خوب میگوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم‏ سابق یکبار شنیده بودم و میدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهوگو است‏ و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی‏سروته و غریب و عجیب دیگر بکلّی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت در محبس رسانده و بنای‏ ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای‏ نتراشیده و نخراشیده‏ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت:«مادر فلان!جه دردت است‏ جیغ و ویغ راه انداخته‏ای،مگر...ات را میکشند!این چه الم شنگه‏ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی‏گری بر نداری و امیدارم بیایند پوزه‏ بندت بزنند....».رمضان با صدائی زار و نزار بنای التماس و تضّرع را گذاشته و میگفت:«آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟اگر دزدم‏ بدهید دستم را ببّرند،اگر مقصّرم چوبم بزنند،ناخنم را بگیرند،گوشم را بدروازه بگوبند،چشمم را درآورند،نعلم بکنند،چوب لای انگشتهایم‏ بگذارند،شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه‏ها و جنّی‏ها خلاص کنید!بپیر،بپیغمبر عقل دارد از سرم میپرد.مرا با سه نفر شریک گور کرده‏اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفّاره بدهد و مثل‏ جغد بغ(بغض؟)کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هر دو جنّی‏اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب‏ خدا را خواهد داد؟...».بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهقّ هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحشهای نخبه‏ بدل پردرد رمضان بست.دلم برای رمضان خیلی سوخت.جلو رفتم، دست بر شانه‏اش گذاشته گفتم:«پسر جان من فرنگی کجا بودم.گور پدر هرچه فرنگی هم کرده!من ایرانی و برادر دینی توام.چرا زهره‏ایت را باخته‏ای؟مگرچه شده؟تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده‏ای...؟».

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس‏ و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‏اند و مدام میگفت:«هی‏ قربان آن دهنت بروم!و اللّه تو ملائکه‏ای!خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!»گفتم:«پسر جان آرام باش.من ملائکه که نیستم‏ هیچ،بآدم بودن خودم هم شکّ دارم.مرد باید دل داشته باشد.گریه‏ برای چه؟اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن..».گفت:«ای درد و بلات بجان این دیوانها بیفتد.بخدا هیچ نمانده بود زهره‏ام بترکد.دیدی چطور این دیوانها یک کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‏اش زبان جنی حرف میزنند؟».گفتم‏ «داداش جان اینها نه جنّی‏اند نه دیوانه،بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی‏ ما هستند!».رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من‏ هم یک چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته‏ و گفت«ترا بحضرت عبّاس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید.اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که یک کلمه‏اش شبیه بزبان‏ آدم نیست؟»گفتم«رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی است‏ منتها...».ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین اللّه حق‏ هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم زحمتم‏ هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق‏ باز شد و آردلی وارد و گفت«یا اللّه!مشتلّق مرا بدهید و بروید بامان‏ خدا.همه‏تان آزادید...».

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسپانید بمن و دامن‏ مرا گرفته و میگفت«و اللّه من میدانم اینها هر وقت میخواهند یک‏ بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند،خدایا خودت بفریاد ما برس!».ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‏سبب است و مأمور تذکرهء صبحی عوض شده و بجای آن یک مأمور تازهء دیگری رسیده که‏ خیلی جا سنگین و پر افاده است و کبّادهء حکومت رشت میکشد و پس از رسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اوّل کارش رهائی ما بوده.خدا را شکر کردیم و میخواستیم از در محبس بیرون بیائیم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فرّاشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم‏ سوقات اسلامبول است با تشدّد هرچه تمامتر«از موقعیّت خود تعرّض»مینمود و از مردم«استرحام»میکرد و«رجا داشت»که گوش بحرفش بدهند. رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجّب تمام گفت«بسم اللّه الرّحمن الرّحیم‏ اینهم باز یکی!خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا میفرستی!بداده‏ات شکر و بنداده‏ات شکر!».خواستم بش بگویم که اینهم‏ ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‏ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک‏ یک درشگه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان‏ فرنگی مآب بشراکت درشگه‏ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم‏ رمضان دوان دوان آمد و یک دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی‏ در گوشم گفت«ببخشید زبان درازی میکنم ولی و اللّه بنظرم دیوانگی‏ اینها بشما هم اثر کرده و الاّ چطور میشود که جرئت میکنید با اینها هم‏ سفر شوید!».گفتم«رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!»گفت«دست‏ خدا بهمراهتان!هر وقتی که از بی‏همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل‏ بخورید و یادی از نوکرتان بکنید».شلاّق درشکه‏چی بلند شد و راه‏ افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصا وقتیکه‏ در بین راه دیدیم یک مأمور تذکرهء تازه‏ای باز چاپاری بطرف انزلی‏ میرود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‏بر بشویم.

سیّد محمّد علی جمال‏زاده.

منشأ فارسی شاهنامه‏ فردوسی و پیشروان وی در این کار -4-

در شمارهء گذشته دنبالهء سخن در باب منشأ قدیم و مأخذ شاهنامهء فردوسی بدانجا رسید که تأثیر کتب سیر الملوک عربی و سایر کتب مؤلّفین‏ اسلامی راجع بایران قدیم و یا حاوی مطالب مفیدهء راجع بآن را در نشو و نمای داستان ملّی ایران بعد از اسلام شرح داده و مخصوصا تأثیر عمدهء نظم این قصص و داستانها در عربی در ایجاد خیال نظم فارسی‏ داستانها باختصار بیان شد.اینک باولّین ظهور داستانهای ملّی در نثر و نظم فارسی میرسیم که در واقع مقدّمه و طلیعهء بلا فاصلهء کار آن‏ معمار بزرگ بوده است که«کاخ بلند»جاودانی را که تا ایران پایدار است یک نشان عظیم زوال ناپذیر ملّی است و«از باد و باران نباید گزند»برافراشت.

شاهنامه‏های منثور و منظوم فارسی‏ قبل از فردوسی

داستان سرائی منظوم ظاهرا از عهد قدیم طرف میل و هوس ایرانیان‏ بوده.در شمارهء گذشته(صفحه 12،ستون 1،حاشیه 2)از آنچه‏ جاحظ متوفّی سنهء 255 از نغمات و الحانی که در روزهای نوروز در حضور سلاطین ساسانی راجع باخبار و داستانهای پهلوانان سروده میشد ذکر کرده سخن رفت و از آنفقره چنین مستفاد میشود که تخم این هوس‏ در عصر ساسانی بوده و حتّی اگر باز عقب‏تر برویم میتوانیم بعضی قطعات‏ گاثا1را نیز که منظوم است داستان منظوم بخوانیم.لکن عمده مقصود ما در اینجا صحبت از دورهء اسلامی است‏2.

(1)گاثا قدیمترین قسمت آوستا است که سجع و قافیه دارد و در واقع شعر هجائی‏ است و وزن مخصوصی دارد که بحسب عروض عرب و عجم حالیّه آنرا شعر موزون‏ نتوان نامید ولی باید بخاطر آورد که وزن منحصر بهمان معنی عروضی اسلامی نیست‏ ورنه خیلی از اشعار ملل فرنگی و یونانی نبایستی جزو شعر موزون شمرده شود(رجوع‏ شود بمقالهء استاد کریستنسن در شمارهء 4-5 کاوه دورهء جدید سال اوّل در باب«شعر پهلوی و شعر فارسی قدیم»).

(2)در وجود شعر بمعنی اعمّ در عهد ساسانیان که در نغمات موسیقی سروده‏ میشد شکّی نیست و قرائن متعدّدی از وجود آن در دست است و اصلا در این فقره‏ شکّی هم نمیتواند باشد زیرا که در تمام ملل آنچه را که بآهنگ مخصوص در نغمات‏ موسیقی خودشان میخوانند در واقع شعر است.